

هر مشکلی داشتید

می‌توانید

روی کمک من

حساب کنید!

سهیلا نعیمی

دکترای تاریخ و دبیر منطقه ۷ تهران

مهم نیست خاطرات مربوط به چه سالی باشند، چراکه تجربه‌های بعضی از آن‌ها تا آخر عمر با آدمی همراه هستند و یادآوری آن‌ها به فرد گوشزد می‌کند باید در همه حال سنجیده سخن بگوید و رفتار کند.

در سال‌های اولیه کارم در منطقه‌ای روستایی مشغول خدمت بودم؛ روستایی زیبا در یکی از شهرهای شمال ایران، طبیعتی سبز و باصفا، محصور در باغات مرکبات و شالیزارهای وسیع که منظرهای جذاب از قدرت خداوندی را به نمایش می‌گذاشت. اهالی آن هم به دلیل این هم‌جواری، گویی خلوص و صفای خود را از طبیعت سبز محیطشان به امانت گرفته بودند. در دبیرستان کار می‌کردم. ساختمان مدرسه در قلب روستا قرار داشت. ساختمانی دو طبقه و نوساز بود که دور تا دور آن با درختان پرتقال محاصره شده بودند. از روبه‌رو به کوه بزرگی مشرف بود و در پشت ساختمان مزرعه‌های وسیع برنج قرار داشتند. صبح‌های زود کوه که از مه صبحگاهی پوشیده بود، منظرهای رؤیایی از طبیعت را پیش روی آدمی قرار می‌داد و گاه عطر شالیزار با عطر نان محلی ترکیبی دل‌نشین می‌شد که با هیچ چیز قابل تعویض نبود.

همیشه باور داشتم ارتباط در تعاملات ما نقش مهمی بازی می‌کند و به‌خصوص در روابط بین انسان‌ها بسیار با اهمیت است. البته هنوز هم یقین دارم که برقراری ارتباط مناسب، آموزش را اثر بخش‌تر می‌کند. لذا از همان ابتدا همواره در کلاس‌هایم این جمله را تکرار می‌کردم که «هر مشکلی داشتید، می‌توانید روی کمک من حساب کنید». اعتراف می‌کنم که حتی یک بار هم به عمق معنای این جمله فکر نکرده بودم! در آن سال‌ها هیچ وقت از خودم سؤال نکرده بود آیا واقعا من می‌توانم هر مشکلی را حل کنم؟ اما این جمله صادقانه آن قدر از ته دل بود که گویی بر دل دانش‌آموزانم هم نشسته بود. آن‌ها با صفای دل و روح پاکشان باور کرده بودند که هر مشکلی داشته باشند، می‌توانند روی کمک من حساب کنند.

همه‌چیز خوب پیش می‌رفت. دانش‌آموزانم به من اعتماد داشتند و در مدتی کوتاه توانسته بودم با برقراری ارتباط، اعتماد آنان را به دست بیاورم. اما زمان هوشمندانه برای هر فردی موقعیتی پدید می‌آورد که فاصله بین گفتار و عمل خود را به‌خوبی کشف کند. آن سال‌ها هم مثل الان کلاس درس من فقط فضایی برای ارائه

مطالب کتاب نبود. همین نگاه به آموزش موجب شده بود کلاس به فضایی آکنده از اعتماد و دور از روابط رسمی تبدیل شود. دانش‌آموزان سال اول بسیار پرنشاط بودند. از یک طرف شیطنتهای دورهٔ راهنمایی (متوسطهٔ اول امروز) را می‌شد در رفتار و کلامشان دید. از طرف دیگر تلاش می‌کردند خود را با مناسبات فضای جدید آموزشی تطبیق دهند، ولی کودک درون آن‌ها هنوز با همان شیطننت و سرزندگی، گاه آنان را در این باره ناکام می‌گذاشت. در این جور کلاس‌ها معلم باید خیلی حواسش جمع باشد و من هم با اینکه تجربهٔ زیادی نداشتم، متوجه بودم که باید عین یک رودخانه عمل کنم. به همان اندازه که یک رودخانه هم برای خود حریم دارد، باید حواسم به این حریم می‌بود و در عین مهربانی، جذبه می‌داشتم.

یک روز عنصر زمان تصمیم گرفته بود به من درس بزرگی بدهد. در زنگ تفریح، یکی از دانش‌آموزانم گفت، خانم ببخشید، می‌توانم یک دقیقه با شما صحبت کنم؟ گفتم بفرمایید. گفت: «خانم امروز برای من مشکلی پیش آمده! اگر مشکل من حل نشد، شما می‌توانید آن را حل کنید؟»

برای اولین بار بود که با شنیدن این جمله از دانش‌آموزم، معنای واقعی حرفم را متوجه شدم. گفتم، برای شما مشکلی پیش آمده؟ گفت: «بله.»

پرسیدم چه مشکلی؟ گفت: «خانم شاید برطرف شد، اما اگر کمک خواستم، اشکالی ندارد مزاحم شما شوم؟»

به امید اینکه مشکلتش حل شود و نیازی به من نباشد، گفتم اشکال ندارد. تمام آن روز در مدرسه با خودم فکر می‌کردم این چه مشکلی است که یک‌روزه ایجاد شده است؟ چطور یک مشکل می‌تواند در همان روز رفع شود؟ در راه خانه، با خودم به ماجرای آن روز، به جملهٔ طلایی خودم و به صحبت‌های دانش‌آموزم فکر می‌کردم، اما انگار «زمان» هنوز درسی را که باید به من می‌داد تمام نکرده بود! ساعت تقریباً ۹ شب بود که زنگ منزل به صدا درآمد. در راه که باز کردم، همان دانش‌آموزم بود. بعد از سلام، با کلی عذرخواهی، یادآوری کرد که امروز در مدرسه با من صحبت کرده بود. بعد از صحبت‌های او متوجه شدم پدر و مادرش به خاطر بیماری مادر بزرگش به روستای دیگری رفته و هنوز نیامده‌اند. آن‌ها در خانه گاو ماده‌ای داشتند که باید غروب به غروب دوشیده می‌شد، ولی به دلیل اینکه هنوز خانواده‌اش به خانه برنگشته بودند، گاو دوشیده نشده بود و مدام نعره می‌زد.

دانش‌آموزم با کلی عذرخواهی گفت: «در منزل کسی نبود کمک کند و خانهٔ شما هم به خانهٔ ما نزدیک است. گفتم از شما کمک بگیرم.»

از من می‌خواست برای دوشیدن گاو به خانهٔ آن‌ها بروم. پرسید: «خانم می‌توانید کمک کنید؟» گفتم برای دوشیدن گاو! مگر شما بلد نیستید گاو بدوشید؟! گفت: «نه خانم. همیشه پدرم این کار را انجام می‌دهد.»

چاره‌ای نبود. در راه برایم تعریف کرد که این گاو را پدرش تازه خریده و دورگه است و مثل گاو قبلی صبور نیست. دروغ چرا؟ حواسم چندان به صحبت‌های او نبود. فقط داشتم به آن گاو فکر می‌کردم. آخر من اصلاً تا به حال گاو دوشیده بودم! البته بارها و بارها

صحنهٔ دوشیدن گاو به دست زندایی‌ام را در روستا دیده بودم. چقدر الان احساس می‌کردم به کمک او در این لحظات نیازمندم! تمام رفتار زندایی‌ام را که در کودکی دیده بودم، با خودم مرور کردم. کمی گاو را ناز می‌کرد و هنگام دوشیدن شیر هم با گاو محبوس صحبت می‌کرد. به نظر همه‌چیز ساده بود. به خودم دلداری دادم که نگران نباش. تو می‌توانی. تا به حال کارهای سخت‌تر از این هم انجام داده‌ای. اینکه کاری ندارد.

به منزل دانش‌آموزم رسیدیم. خانهٔ یک طبقه‌ای با سقف شیروانی و گل‌های رنگارنگ شمعدانی، از وجود بانویی باصفا در منزل حکایت داشت. دانش‌آموزم با عذرخواهی جلوتر از من حرکت کرد تا راه طویله را نشان دهد. طویله در انتهای ساختمان مسکونی قرار داشت. برای رسیدن به آن، از بین درختان میوهٔ داخل حیاط عبور کردیم. در چوبی طویله را از دور دیدم. در طویله را باز کرد. تا به حال گاوی به آن بزرگی را از نزدیک ندیده بودم. گاو سیاه بسیار بزرگ دورگه‌ای با چشمان سیاه و درشت و نافذ، با مژه‌هایی بلند و زیبا بود، اما در آن لحظات من بیشتر محو بزرگی‌اش شده بودم تا چشمان زیبا و درشتش. مدیون باشید اگر فکر کنید ترسیده بودم. خیر. من به واقع وحشت کرده بودم. اما وقتی فکر می‌کردم صحنهٔ امشب و برخوردهای من قرار است از فردا بارها و بارها برای بچه‌ها بازگو شود، سکوت می‌کردم. با صدایی آرام گفتم، خب در چه چیزی باید شیر دوشیده شود؟ ظرف مخصوص را برایم آورد. خیلی مراقب بودم که ترسم را پنهان کنم. به دانش‌آموزم گفتم، بهتر است چشم‌های گاو را بگیرد. چون گاو مرا نمی‌شناسد و ممکن است بترسد. طفلی هم به حرف من گوش کرد و دستش را روی چشم گاو گذاشت. قدری بهتر شد. خدایی وقتی به من نگاه می‌کرد، حس خوبی نداشتم. مشغول دوشیدن گاو شدم.

تازه کار را شروع کرده بودم که یک‌دفعه احساس کردم گاو و دانش‌آموزم کاملاً در نگاه من برعکس شده‌اند. فکر کردم از ترس سرگیجه گرفته‌ام. دانش‌آموزم سریع به سمت من آمد و گفت خانم حالتان خوب است؟ آنجا بود که فهمیدم از لگد و جفتک گاو عزیز، خودم برعکس شده‌ام و آن قدر این حرکت سریع بود که محکم به طرف در طویله پرت شده بودم. دانش‌آموزم مدام از من عذرخواهی می‌کرد. من که نمی‌دانستم چکار باید بکنم، سریع خودم را جمع و جور کردم. درد شدیدی در پا و زانوی خود احساس می‌کردم. هنوز هم یادم نیست از لگد گاو بود یا از شدت پرتاب‌شدنم به سمت در طویله. نفسم بالا نمی‌آمد. فقط گفتم عجب گاو نادانی! ما آمده بودیم به آن کمک کنیم. در همین اثنا در طویله باز شد. پدر دانش‌آموزم وارد شد و با تعجب به من که کف طویله ولو شده بودم، نگاه کرد. دانش‌آموزم مرا به پدرش معرفی کرد و جریان را برایش توضیح داد. پدرش هم از من تشکر و عذرخواهی کرد. به سختی و با کمک دانش‌آموزم از کف زمین بلند شدم.

گاو با دیدن صاحبش مدام شروع به نعره‌زدن کرد. از نعره‌هایش چیزی نمی‌فهمیدم، ولی فکر کنم داشت در مورد من با صاحبش صحبت می‌کرد. لنگان‌لنگان از آن‌ها خداحافظی کردم. در راه فقط به یک چیز فکر می‌کردم. کلمات عین ما انسان‌ها شخصیت دارند. باید درست و بجا از آن‌ها استفاده کنیم.